

عشق در دیوان حافظ و آثار ابن عربی

حسین الهی قمشه‌ای

در آغاز سلامی کنم خدمت عزیزان شیرازی مان. سلام دوست شنیدن سعادت و سلامت است. و

به قول سعدی شیرازی:

من بعد از این اگر به دیاری سفر کنم هیچ ارمغان نیاورم الا سلام دوست

یک سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخرت آن آستین

آدمی خوارند اغلب مردمان از سلام و علیکشان کم جو امان

بعد از سلام، بسم اللهی بگوییم. بسم الله ما هم بسم الله حافظ باشد، بسم الله محی الدین عربی

باشد، بسم الله سعدی باشد، بسم الله همه بزرگانی باشد که حقیقت معنی را دریافتند. بسم الله، نفی

انیت ماست. عاشق (ژولیت) به معشوق (رمثو) گفت: **forget your name**, اسمت را فراموش

کن. گفت که: بسیار خوب من را بعد از این عشق بنام. این غسل تعمید من است. بسم الله غسل

تعمید ماست که از شر خودمان خلاص بشویم. خانم امیلی نیکلسون آمریکایی با یک شعر ساده و عمیق

می گوید که:

I am nobody. Who are you?

من کسی نیستم، تو کی هستی؟

If you are nobody like me then we are two . don't tell it to anyone.

اگر تو هم مثل من کسی نیستی پس ما دو تا هستیم به کسی نگو (ما را تبعید می کنند).
چون هر کس کسی است بنابراین باید شأن خودش را مراقبت کند.

When you are somebody, you are nobody

When you are nobody, you are everybody.

وقتی کسی نیستی، همه کس هستی، وقتی که آینه شدی، این نقش می گوید من صورتی هستم این نقش می گوید من دختری هستم و... اما از آینه پرسید تو کی هستی؟ چه رنگی هستی؟ می گوید: من هیچ رنگی ندارم.

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست

نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ایم

آینه ای، نقش تو عکس کسی است تو زهمه نقش جدا بوده ای
آن کسانی که آینه شدند هستی خودشان را از آینه دل که عکس جمال الهی در آن است زدودند.
آنها «بسم الله» گفتند. «بسم الله» محی الدین نتیجه اش این شد که گفت: «مِنَ اللّٰهِ تَسْمِعُوا» از خدا بشنوید و «الی الله ترجعوا».

بسم الله حافظ شد:

در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو می گویم

و بسم الله مولانا شد: (بشنو از نی، از نی که نیست)

از وجود خود چو نی گشتم تهی نیست از غیر خدایم آگهی

چون که من، من نیستم این دم ز اوست پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
بنابراین، این شاعران را بزرگان غرب اغلب به عنوان «Universal Mirror» یعنی آینه جهانی می شناسند. افرادی مثل حافظ، مثل محی الدین و مولانا آینه های جهانی هستند، به طور ابدی اینها مدرن هستند. یعنی هر روز صبح که شما بلند شوید، سخن حافظ، سخن روز است. سخن شکسپیر سخن روز است. یعنی آن سه تا جادوگری که بر سر راه مکتب ایستاده بودند بر سر راه شما هم ایستاده اند. بنابراین وقتی که اینها آینه شدند چند نقش در آن پیدا می شود؟ یک نقش. ما مکتب های گوناگون نداریم. تنها یک مکتب داریم، حالا اسمش را بگذارید مکتب عشق، مکتب

نور، بگذارید مکتب عقل و ... این عقل است که در مراتب متعالی دیوانه می شود و عاشق می شود. اگر عقل متنزل باشد، عاشق چیزهای دیگر می شود:

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است

عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

دیوانگان خود را می بست در سلاسل

هر جا که عاقلی بود اینجا دم از تو می زد

همه عقلا دیوانه شدند، آن که دیوانه بود، دیوانه نشد آن عسس را دید و در خانه نشد.

مکتب محی الدین و حافظ را اگر بخواهیم مقایسه کنیم، منظور این نیست که نکاتی را که در دیوان محی الدین وجود داشته در دیوان حافظ پیدا کنیم، نه، اینها یک مکتب است. حتی می گویند دیوان حافظ تأثیری از قرآن دارد. سخن از سنخ سخن وحی است، سخنی است که از ملکوت آمده است، لسان الغیب اسم هر شاعر بزرگی است، تنها اسم حافظ نیست، ولی چون این صفت در حافظ غلبه داشته، این صفت را به او داده اند و گرنه نظامی می گوید:

در سحر سخن چنان تمامم کآینه غیب گشت نامم

ارویایی ها وقتی می خواهند بسم الله حقیقی را بگویند، الهه عشق را خبر می کنند و الهه هنر را و آن دختران نه گانه را که: «تویا و به من بگو» این همان است که ما به آن می گوئیم سروش و حافظ می گوید ساقی.

ساقی را برای چه خبر می کنند؟ ساقی را خبر می کنند که ما مست بشویم و از خودمان فارغ بشویم

تا بتوانیم حرف درست و حسابی بزنیم. مستی و راستی!

چو رازها طلبی، در میان مستان رو که راز را سر سرمست بی حیا گوید

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد که می حرام، ولی به ز مال اوقاف است

اگر هوشیار بود می گفت: می حرام است ولی مال اوقاف اشکال ندارد.

منتها داستان این مستی، که در مولانا و حافظ و قرآن و آفرینش متجلی شده است چیست؟ (البته قرآن را نمی خواهم در کنار این کتاب ها قرار بدهم، قرآن بسیار متعالی است، قرآن موزه تمام زیبایی ها و معارف است).

داستان این است که ما بزرگترین حرف عرفانی مان را در آغاز قصه کودکان گذاشته ایم: «یکی بود

یکی نبود، غیر از خدا هیچ کس نبود». یعنی یکی بوده که آن یکی حجابی نداشته، چیزی غیر از خودش نبوده که حجاب داشته باشد و چون وجود نامتناهی، یعنی جمال نامتناهی، و اصلاً زیبایی شیء را از این جهت که وجود دارد می بینیم، بنابراین وجود نامتناهی در پیش قوه ادراک نامتناهی، عشق نامتناهی را به وجود می آورد. تاکید هایدگر بر این است که زیبایی یعنی وجود. بنابراین آن یکی چگونه دو تا شد؟ پیدایش کثرت از وحدت چگونه بود؟ از همان جایی بود که خودش را می دید، خودش را در منتهای کمال می دید.

«مَا تَقُولُ فِي الَّذِي عِنْدَ الْحَقِّ تَعَالَى عَلَى الْحَقِّ وَ أَوْلَيْكَ صَوْرَةُ الْعِشْقِ».

سخن محی الدین و فاریابی همین است که: تو برای حق از آنچه که بر حق روشن است، چه می گویی؟

این عشق است دیگر، بنابراین عاشق خودش شد. اولین زوج پیدا شد، زوج یکتا. «و خَلَقْنَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ زَوْجًا» از اینجا بود. چون یک زوج بود همه چیز زوج آفریده شد. دو قطب پیدا شد، قطب عاشقی و قطب معشوقی. گل و بلبل. گل یعنی زیبایی و بلبل یعنی عاشق و در دنیا جز این چیز دیگری نداریم، یا یک نفر برای ابروان دلبندی غزل می گوید و یا یک نفر هست که جمال و زیبایی دارد و ناز می کند.

ناز داریم و نیاز، و محی الدین اشاره می کند که خودش را اول بار به صورت زن دید. زن تجلی معشوقی خداوند است و مرد متجلی از وجه عاشقی است به همین جهت مرد در مرتبه نیاز است و زن در مرتبه ناز.

پرتو حق است آن معشوق نیست خالق است او گویا مخلوق نیست
تمام دیوان حافظ پر است از تجلیات زنانه:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست

پیرهن چاک و غزل خوان و صراحی در دست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست در رهگذری نیست که دامی زبلا نیست
از همین جاست که تمام لیلی و مجنون ها، از آن زوج نخستین، از آن زوج یکتا پیدا شدند. به همین جهت عشق اقتضای یکتایی می کند. عشق یعنی یکی بودن.

من کی ام لیلی و لیلی کیست؟ من مایکی روحیم اندر دو بدن
آن یکی بود، که این یکی دو بعد پیدا کرده، خودش لیلی و مجنون شده و حافظ هم اشاره می کند
که خودش با خودش عشقبازی می کند. تمام عالم هم داستان عشقبازی خدا را با خودش می دانند.

حسن خویش از روی خوبان آشکارا کرده ای هم به چشم عاشقان خود را تماشا کرده ای
گرچه معشوقی لباس عاشقی پوشیده ای آنکه از خود جلوه ای بر خود تمنا کرده ای
اما در این آفرینش همه کائنات لیلی و مجنون شده اند به قول مولانا:

گر سر برون کردی مهش روزی چو قرص آفتاب

ذره به ذره در هوایلی و مجنون آمدی

انسان تمامیت معشوق را و تمامیت جمال را طالب است: «و خلقنا من کل شیء زوجاً»: آفریدم
از هر چیز زوج آن را. «اللهم انی اسئلك من جمالك کله». این شأن انسان است. انسان فرقی با
دیگر کائنات در این است که، تمامی کائنات در دایره مرتبه خودشان هستند در زندان «ان منا و له
مقام معلوم» هستند در دایره اسماء خودشان هستند اما انسان چنین نیست. نظامی درباره اش می گوید:

دور تو از دایره بیرون تر است از دو جهان قدر تو افزون تر است

انسان در هیچ دایره ای قرار نمی گیرد برای اینکه گفت: «انی اسئلك من جمالك کله».

بنابراین در این قوس نزول که آن یکی آمد و صد هزاران جلوه کرد و:

این همه نقش خوش و عکس مخالف که نمود

یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

حافظ همه چیز را در یک بیت می گوید:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

حافظ جوهر همه معارف بشری است. اگر تعبیر به مستی کنیم، همه شرابها را تقطیر و عرق دو
آتشه را (به قول رندان) به ما تحویل داده است. تا اینکه مستی حقیقی و لایزال و مستی ای که هیچ
وقت از سر انسان نمی رود، به وجود آورد.

در مرتبه نزول که موجودات به اسفل السافلین آمده اند، دوباره می خواهند برگردند این بازگشت
را که قوس صعود می باشد به آن معراج می گویند. همه موجودات معراج می کنند این مسئله فقط

مختص به پیغمبر اکرم نبوده است. اصل دعوت هم همگانی است:

به معراج برآید چو از آل رسولید رخ ماه ببوسید چو بر بام بلندید

برو از مسیر خواجه به اسری تماشا کن همه آیات کبری

این انسان است که حرکت می کند، این معراج و عروج انسان است و این عروج را تعبیر به حرکت جوهری می کنند. حرکت جوهری این است که ما به جوهر اشیا برسیم و به تدریج به مقام هایی دست یابیم. مثلاً مستی یک مقام است. این مستی عارضی نیست که پس از خماری، دوباره به حالت اولیه برگردید. این مستی یکی از مراتب هستی است.

عشق جوهری داریم و عشق عرضی. آن شاعر انگلیسی به محبوبش گفت: «اکنون سه روز است که تو را دوست می دارم و اگر هوا مساعد باشد، سه روز دیگر هم دوستت خواهم داشت». این یک عشق عرضی است. عشق جوهری آن است که از دل انسان هیچ وقت بیرون نمی رود و عشق آن باشد که کم نگردد.

در این حرکت بازگشت، محی الدین کتاب فصوص را نوشته است و هر نبی ای را در مقامی از مراتب کمال در نظر گرفته است تا به حضرت محمد (ص) می رسد که: «آنچه خوبان همه دارند، تو تنها داری».

آن وقت، گفته است که در این سیر بازگشت، از هر پیغمبری چیزی بیاموزیم. از حضرت آدم جامعیت عشق را، از حضرت شیث هدیه دادن را، از حضرت نوح، غرق کردن تمام کائنات در طوفان استغنا را اصلاً آن طوفان خود نوح بود، یعنی «چار تکبیر بزن یکسره بر هر چه که هست»:

گریه حافظ چه سنجد پیش استغناى عشق کاندرین دریا نماید هفت دریا، شبنمی
در این سیر بازگشت انسان به مرتبه ای می رسد که عاشق کل می شود و همه اسماء و صفات الهی را مدنظر قرار می دهد و دلش آن قدر بسیط می شود که در دلش برای همه کائنات جا وجود دارد.
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر

سرّ تسبیح ملک در حلقه زَنار داشت

بنابر قول همه بزرگان ما یک کار بیشتر نباید کرد، آن هم عاشقی است و یک چیز هم بیشتر نیست

که آدم باید دوستش داشته باشد، آن هم زیبایی مطلق است. فکر نکنید که این یک مسئله عرفانی است. این مسئله روز ماست. ما مشکل اساسی مان دور شدن از زیبایی است. اگر از حافظ سرمشق بگیریم، اقتصاد ما، سیاست ما و... درست می شود. از حافظ یاد بگیریم که در همه چیز تناسب داشته باشیم، عدل را از حافظ بیاموزیم. امر به معروف امر به زیبایی است و ما باید به آن عادت کنیم. بایستی که مراقب خوب حرف زدن و راه رفتن و... خودمان باشیم، باید رعایت تناسبات خویش را کرد، باید آنچه را که مناسب با آدمیت ماست، رعایت کنیم (اینکه می گویند باید مثل آدم بود، برای این است که آدم کسی بوده، از شخصی می پرسند: خوشبخت ترین زن عالم کیست؟ می گوید: حوا. می گویند: چرا؟ می گوید: برای اینکه همسرش آدم بود). کوک ما کوک عشق است. شأن آدمیزاد آن است که می داند تقدیر چه بوده اما می گوید: «رَبَّنَا اِنَّا ظَلَمْنَا اَنْفُسَنَا» بنابراین ما می توانیم آدمیت را از حافظ بیاموزیم. حافظ درس روز ماست، بلکه بحران جهانی ما، بحران زشتی و زیبایی هاست یعنی عالم زشت شده، نفس عامل زشتی است. حافظ شرابش دواي تمام دردهاست: «یک جرعه خوری هزار عَلت ببرد»

طیب عشق منم باده خور که این معجون فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
آن وقت در عین حال می گوید:

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم که در طریقت ما کافری است رنجیدن
کلام را با شعر محی الدین عربی که نقطه اوج پیوند و صلح و عشق بین بشریت است، ختم
می کنم:

لَقَدْ سَارَ قَلْبِي قَابِلَ كُلِّ صُورَةٍ فَمَرَعُ لَغْزَلَانٍ وَ دِيرِ لِرُهْبَانِ

قلب من پذیرای تمام صورت هاست، قلب من چراگاهی است برای غزالان وحشی، یعنی تمام عالم
در آن جا می گیرد.

تماشا کن بیابان شد دل من چراگاه غزالان شد دل من

و صومعه ای است برای راهبان ترسا و معبدی است برای بت پرستان و کعبه ای است برای
حاجیان. قلب من الواح مقدس تورات است و کتاب آسمانی قرآن، دین من عشق است و ناله عشق مرا
به هر کجا خواهد سوق می دهد و این است ایمان و مذهب من.

مولانا، محی الدین عربی و حافظ حقیقت شادی و مستی، حقیقت عشق، حقیقت دین جوهری که
همان عشق به خداست را در بشریت زنده می کنند و نفس شان نفس حیات بخش عیسوی است...